

بِنام خدا

مجموعه شعر

مادر

نوشته سرانضیه رحیمی



مؤسسه آموزشی تألیفی ارشدان

مادرانه

نوشته‌ی راضیه رحیمی

آموزشی تألیفی ارشدان

اول

اول ۱۳۹۸

www.irantypist.com

www.irantypist.com

۱۰۰۰

www.arshadan.com

www.arshadan.net

۰۲۱۴۷۶۲۵۵

تومان

■ نام کتاب:

■ تألیف:

■ ناشر:

■ ویرایش:

■ نوبت چاپ:

■ حروفچینی و صفحه آرایی:

■ طراحی و گرافیک:

■ شابک:

■ شمارگان:

■ مرکز خرید آنلاین:

■ مرکز پخش و توزیع:

■ قیمت:





مادر

تقدیم بہ تمام مادر، دنیا



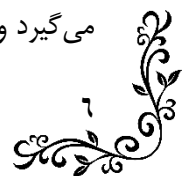


مقدمه

در زندگی هر یک از ما، شخصی وجود دارد که هر چند در گذر ایام و در بازی روز و شب فراموشش می کنیم و در خاطرمان کم رنگ می شود اما همیشه وجود دارد و پابرجاست. او نقش مهمی دارد، شخصی که مهرش در دل همه‌ی انسان‌هاست و در همه جای دنیا کار و عملش یکی است، فردی که مرده و زنده ندارد و همیشه در کنار فرزندش است.

زندگی روزهای خود را می گذراند و حسابی به ما ندارد و چه ما خواستار گذشت ایام‌اش باشیم، یا نه او می‌گذرد و فریاد ما را برای توقفش نمی‌شنود. او می‌گذرد ما را در خود می‌پیچد و روزها به سوی روزهای دیگر پرتاب می‌شود و امسال در چشم به هم زدن پارسال می‌گردد و شاید مادر هم برای فرزندش در میان این آشفته‌گی‌ها گم شود اما فرزند هیچ‌گاه برای هیچ مادری گم نخواهد شد و همیشه فرزند خواهد ماند.

در این گیر و دار زمانه گاهی این حس مقدس مادر و فرزند می‌یابد و این همان لحظاتی است که مرا به درد می‌آورد. می‌گوییم کم کم فراموشم می‌شود اما نه این طور نیست دردی نیست که فراموش شود بغضی است که مرا سال‌هاست متلاشی می‌کند و فراموش شدنی نیست تنها گاهی با مسکنی آرام می‌گیرد و همیشه پا برجاست غصه فرزندانی که بیماری سختی را تحمل می‌کند





و درمانی برای آن‌ها نیست و این اشک و آه است که سهم مادرانشان می‌شود مادرانی که برایشان چاره‌ایی جز گریه نیست و مردمی که زندگی خودشان را می‌کنند و حسابی به حساب مادران دردمند ندارند.

چه می‌شود زمانه را که زن و مرد و مادر و فرزند نمی‌شناسد، تنها انتقام خوشی را می‌گیرد خوشی‌هایی که جرعه جرعه به ما می‌بخشد و خرمن خرمن پس می‌گیرد تنها سنگ صبورم این روزهای من کاغذی است که غصه‌هایم را به جان می‌خرد و دمی نمی‌زند نمی‌گوید این و آن و حرف و نصیحتی ندارد. در این درد و دل کاغذی به درد دل مادران پرداخته‌ام و سعی نمودم تا حسرت و غصه‌های آن‌ها را مطرح کنم.

تابستان ۹۸

راضیه رحیمی





۶	مقدمه
۱۱	فصل اول: درد دل‌های مادرانه
۱۲	مقدمه
۱۳	به نام جان
۱۴	مادر
۱۵	مادر جانباز
۱۸	مادر مفقود الاثر
۱۹	خواهرانه
۲۱	دخترانه
۲۴	همسرانه
۲۵	سیمرغ اربعین
۲۷	قصه ی زیارت
۲۸	مادر منتظر
۲۹	درس مادر(پند مادری به فرزندش در مبارزه با داعش)
۳۰	رسم جاهلانه
۳۲	ایثار
۳۴	مادر روستا
۳۶	مادر آفرید
۳۷	مادر تنها
۳۸	آتش چهره





- ۳۹.....مادر بیمار
- ۴۰.....زن عاشق
- ۴۱.....انتقام و بخشش
- ۴۳.....کودک فلج
- ۴۴.....باردار
- ۴۵.....داون
- ۴۷.....نامادری
- ۴۹.....ناباب
- ۵۰.....عشق بازی با دلبر
- ۵۰.....سحرگاه عشق
- ۵۱.....سخن جان
- ۵۱.....انتظار افطار
- ۵۲.....سحرگاه
- ۵۲.....قرص ماهتاب
- ۵۳.....شب وصال
- ۵۳.....دعا
- ۵۴.....وفای خدا
- ۵۴.....هجران
- ۵۵.....بی قراری برای یار
- ۵۵.....بی یار
- ۵۶.....لحظه ی افطار
- ۵۶.....انتظار
- ۵۷.....خدمت خلق





۵۷..... خدا حافظ

۵۸..... دعای من

۵۸..... قضاوت بیجا

۵۹ فصل دوم: همسفر

۶۰..... مقدمه

۶۱..... کودک زیبای بیمارم

۶۴..... جنگ

۷۰..... درخت

۷۳..... بوسه

۷۵..... عشق

۷۷..... زمستان

۷۹..... دنیای دیگر





مادر

فصل اول

درد دل های مادرانه





مادرانه

مقدمه

به عنوان یک زن همیشه دغدغه‌ام زنان و مادران دردمند بوده است از این رو سعی نمودم پای درد دل مادرانی بنشینم که غصه‌ایی بر دل دارند و گوشه‌ایی از هزاران درد آن‌ها را مطرح نمایم این فصل درد دل این مادران را در بر می‌گیرد.





برنام جان

به نام خداوند مهتاب و آفتاب
آغاز هر سخن، پایان هر کتاب
پرودگار جان‌ها، تو روح هر کلامی
زیبایی زمینی بر ما بود نقاب
هر جا نوشته نامت آن قطعه‌اش بگشته
کاخ عظیم همت از کلبه ایی خراب
تو منجی جهانی از هر بلا و طوفان
نامت برم و اسمت ناجی شود ز گرداب
یار منی که ماندم گم گشته‌ی سراب
نامت برم و راهی گردد عیان ز مرداب
مهر و وفا و عشقت ای خالق جهان
شب را نموده چون روز، مس را طلای ناب
جام می خداوند سرتاسر محبت
مادر نموده پیکی از این می و شراب





رفیق بی فریب و بی کلک، مادر
کند ابلیس را هم چون ملک، مادر
نداری او رقیبی بهر فرزندش
یگانه باشد و یکتا و تک، مادر
زده آتش به آمالش، کند خود را فدا، مادر
زده بر آرزوهایش، تک، مادر
کند هر لحظه اطفاری چه غمزه دارد این دنیا
ندارد بهر این دوران کمی حتی وزک، مادر
به همراه پسر او باز عازم می شود دوزخ
ز مهر مادری سازد بهشتی از درک، مادر
ندارد جان او صحت ، ندارد قوت و قدرت
سراسر جان او غرق ترک، مادر
نموده رام خود دنیا ، زند غم را کپک، مادر
نماید بهر فرزندش چه سختی ها الک، مادر
به وقت مردنش مادر شود چشم انتظار تو
ندارد دست بی جانش کمی حتی نمک، مادر





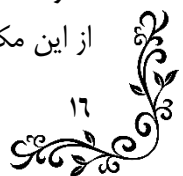
مادر جانناز

لا لا لا لا گلم لا لا، شهید زنده ام لا لا، جوان رفته ام لا لا
لا لا لا لا گل مادر چه ها کردند؟ چرا کردند؟ تو را افتاده و تنها
سوار برتر مادر چرا این گونه افتادی ز شمشیر و ز حامل ها؟
به وقت رفتنت بودی جوانم یوسف دل ها
تو رستم هیبت و تنها به سان آن یل رعنا
تو سروی آهنین بودی کمندین و بلند بالا
دو چشم نرگست مادر چرا نورش نهان گشته ؟
لبان غنچه ات جانا که کرده این چنین حالا ؟
کمند ابرو، سیه گیسو، ملک چهره، فرشته خو
تو بودی یوسف ثانی به هر مجلس، به محفل ها
گرفته مادرت جشنی به هر کوی و به منزل ها
عروسی گشته آماده به بالین و به محمل ها
نگار من، بهار من، تو ای محبوب و یار من
شکسته قامتش مادر ز حرف خارسنگدل ها
تو رفته و چه آوردی؟ غمی سنگین و من تنها
تمام استخوان هایم شکسته زیر مشکل ها
شکسته قلب من مادر





نشسته جان و دل چندی چه بر خاک و چه بر گل ها
 تو رفتی و وفا لالا، صفا و معرفت لالا
 سرراه جهنم را ، شده غوغا، شده دعوا
 تو رفتی و جهان گشته تمام روز و شب بلوا
 همان یارت که یادست هست، همان جنگجوی بی همتا
 همان رزمنده خط ها، همان فرمانده ی شب ها
 نمی دانی که راهش را نموده گم، شده سلطان ساحل ها
 محمد را به یاد آری همان جنگاور میدان همان قربانی مین ها
 پسر را کو ببین اکنون شده قارون ویلاها
 نکن گریه، نزن فریاد، نکن ناله ز این بیداد
 نگویم من تو را دیگر ز این احوال جنگل ها
 بگویم من تو را جانا ز احوال دلاورها
 تو ای زنده شهید من، گل سرخ و سفید من
 نمی دانی به هر بزمی، به هر مجلس، به محفل ها
 برند نام وطن را روی سر، با عشق و حاصل ها
 جوان هایی از این خاک و از این گل ها
 جوان هایی بلند غیرت، سمند هیبت
 خدا همت، علی صولت
 ندارند حسرت چیزی به جز عزت به جز شوکت
 برای خاک ایرانم بدون ثروت و کسوت
 ندارند گوشه ی چشمی به این قدرت
 نخواهند سهمی یا قسمت
 از این مکنت





مادر

همان اندیشه ی جانان
بنوشند بهترین شربت



۱۷



مادر مفقود مادر

چشمم به راه است و چه شیرین تر از خبر؟
عمری به در دوخته شد چشم و دل پدر
دلبر بی نشان من به سان شیر
باده نموده جان بی خنجر و سپر
یک عمر جان مادری طی شد به سان باد
قلبش بمانده است هنوز در حسرت پسر
یک شب بیا و ز چشمم بردار پرده را
دل را بگو کجایی؟ کدامین سوی سنگر؟





خواهرانه

غمّت کنج دل خواهر، زده خانه، زند لانه
خورد هر لحظه جان او به هر ذره، به هر دانه
کشد زهر هلال جان هر کس را به یک آنی
غمّت هر لحظه جان گیرد، چه سنگین و چه مردانه
برادر جان این خواهر، چرا رفتی تو در غربت؟
من تنها کجا گریم؟ بدون آشنا آغوش، بدون یک سر و شانه
بگوید بعد از این هر کس تو را شاه غریبانه
برای من، تو سالاری چه مسکین و چه شاهانه
تو یار هر دم بود، تو تنها دلبر خواهر
چه شب ها جای آن بابا بگشتی دور پروانه
تو هر لحظه به شاگردت بدادی درسی از عزت
بدادی درسی از اخلاق و صد درس حکیمانه
تو مانند حسین فاطمه من را کرده ایی زینب
تو چه دانا نمودی راه آن آقا و فرزانه
برای خواهرش جانا، برادر منجی جان است





چه ها دشمن کند من را، چه بی شرم و وقیحانه
اگر جان مرا هر دم بگیرد دشمن خورشید
من بی باک کنم فریاد، زخم بانگ شجاعانه
شود روزی عیان آن چهره ی روباه مامون وار
به سان زینب زهرا زخم آتش به این کاخ فریبانه





دخترانه

رسد ز اوج آسمان صدای دعوت یار
من عاشق عشق تو، تو عاشق نگار
شود برده ی عشق پدر، نازنین دختر
اگر پدر برایش بود معلم و مهتر
پدر روح و تن دختر برایش اسوه ی برتر
چه پیوندی خدای، چه مهری بیش از این، بهتر
برای من تو روحی و برای تو من جان
برفته است ز تو روح و من شدم بی جان
زند عدو به کلبه ی جانان و بشکند حرمت
چه هدیه ایی دهم به غیر غصه و محنت
گرفته مسجد و منبر رنگ سیاه هجرانت
شبى به نیمه رسیده طلب کنم جانت
نهاده شعله و آتش جهان به سامانت
تو را به گریه چه حاجت فدای مژگانت
تو رفتی ای نگار من خدانگهدارت





هزار نرگس و سنبل شود به قربانت
 چه حسرتی خورند از فراغ تو یاران
 زمین غرق غص ی مهربان جانان
 ز ناله ی ملائک شود جهان گریان
 ز اشک دخترش تمام روز و شب بود باران
 غم پدر را کدامین پسر کند باور
 برای دخترکت بعد از این چه کس شود داور
 که بعد از بود مرا چو تکیه گاه و چو کوه
 چه کس بگویدم مرا قصه ی کشتی نوح
 که بعد از این بیاموزم مرا قرآن
 که بعد از این کنم غم پدر جبران
 مثال عمه ام زینب و مادرم زهرا
 چه کس آموزم یک از هزاران را
 میانه ی رکوع و سجود و قیام نماز
 سوار دوش که باشم به وقت ذکر و نیاز
 چه کس کند مرا بغل به چادر عشق
 تمام آدینه ام به رنگ تیره ی دق
 برای فاطمه ی معصوم ی بابا
 چه کس بگویدش هر شب اش لالا
 به سان حیدر و آن سوگل اش کبری
 چه کس شود سنگ صبور من حالا





به سان سید دل ها رضا بود حامی
برای حسرت و دردش خودش بود کافی
ز عشق هر دو جهان اش نخواهمی من مهر
برای خواهری مهر برادرش چون سحر





همسرانه

سال هاست دل و جانم غم فراغ دارد
شکسته قلب من عمری چو لاله داغ دارد
هزار مطرب و منبر، هزار جشن و عزا
نبیند چشم آن کوری که شمع و چراغ دارد
گذشت ایام عمر من ندارد روز و شب فرقی
نگشته پیر من غصه، غمم عمر کلاغ دارد
به جز چشم و دل جانت دل غم بار و خار من
نه مشتاق می و مستی است، نه هوای باغ دارد





سیمرغ اربعین

هر روز آن دو چشمش، می گشت سوی دلدار
هر روز اشک و ناله، هر روز سوگ دیدار
هر روز بوسه ی عشق، بر رد پای یاران
هر روز حسرت او بر وصل و خدمت یار
چون قطره ایی بمانده، در آرزوی دریا
گشته گلی که دارد رویای سبز گلزار
جشمش وفا ندارد، گشته اسیر بستر
روحش همیشه هوشیار، چشمش همیشه بیدار
کارش شده شمردن گویی بود قراری
بین خدای آن یار با جسم خواب و بیمار
او چله می شمارد، من چشم به راه یلدا
حیران حال اویم، مشتاق کشف اسرار
هر روز خیل عشاق جانی دهد به سیمرغ
کم کم شود مهیا تا بر کند ز این دار
سیمرغ بال خود را، در روز اربعین اش
داده به عظم پرواز، قصدش طواف سالار





او بال پهن خود را بر کوی و بزم و دنیا
می تابد و به هر بال هر جسم ننگ و خونبار
با خود برد به همراه، جامنده زمین را
این ذات مرغ عشق است، مهر و وفا به کردار
می بینمش که چشمش بر آسمان یار است
لبخند بر لبانش، چشم انتظار سردار
ناگه تمام جانش می لرزد و کمی بعد
جانش شود کمی سرد، روحش شود پدیدار
باشد چه خوش سعادت روح رها ز بستر
بر دوش و بال سیمرغ راهی شود به دیدار





قصه زیارت

مادر تو را بگویم من قصه ی زیارت
گویم تو را ز این قصر، این جاودان عمارت
تکه ایی از زمین است نامده آن ز جنت
کرده خدا به سویش یه ذره ایی عنایت
هر گوشه اش گرفته رایحه ایی بهشتی
چشم کریم خالق هر دم کند اشارت
ابلیس جاهلان را، در اوج یک حقارت
گشته اسیر خلقی در قلب یک اسارت
دل را نمی‌پسندد یک ذره از کثافت
بال ملک همیشه، آن را کند طهارت
خال لب خداوند دل‌ها برد به غارت
سکان عاشقان بین هر لحظه در عبادت
ذکر لب خلایق یک جمله و عبارت
یا رب نما شفایی، دل را نما طهارت
یا رب نما تو قسمت کرده دلم هوایت
هر کس رود به آن جا باشد چه خوش سعادت





مادر مظهر

سحری خسرو من، دل بستان از شیرین
گوشه ی چشمی بکن بر مادرت، در بالین
جان مادر خسته گشته پشت کوه انتظار
برکن آن کوه و چو فرهادم بیا ای نازنین
یوسفم، جان زلیخا بر دلم رحمی بکن
تا به کی چشم من و چشم حسود آهنین
مادرت جانی ندارد رستم این هفت خوان
کار تو باشد یل من، ای سوار بهترین
آتش راه سیاهش، رام نام مادر است
می برم نامش به دوزخ تا شود جنت برین
قدم قدم، کلام من پر است ز دلتنگی
بیا بزن آرش من، تیری پر از نسرین
غزل، غزل تو حافظم به جان شاخ نبات
بخوان بگو و برانداز ز ریشه لشکر کین
کمند زلف تو ای دوست گرفته گیسویم
بیا که عاقبت این بود نفس ، نفس و همین





درس مادر (پند مادر سرِ فرزندش در مبارزه با دل‌عش)

مادر بیا و جانکم کمی شتاب کن
برخیز و قلعه ی ظلم را خراب کن
چهل ، گنه گرفته جان زمانه را
بیدار باش مادرم ترک خواب کن
دیشب شهید را بر سر دار می زدند
برخیز و نگه ایی به این سراب کن
طفلی لباس رزم و پیکار می خرید
برخیز و سوال جنگ را جواب کن
مستان همه نشسته اند در انتظار می
برخیز و جامشان را پر از شراب کن
عاشق گرفته همه رنگ ریا و جاه
عاشق شو و عشقی غمین و ناب کن
شیخی به منبر حق جام بلا زند
برخیز خود کلامی راستین خطاب کن
زیر نماز و دعا چه رازها شود نهان
برخیز و مادرم کشف حجاب کن
هر روز ز خرقه ی شهر خیر و صفا رود
برخیز و جان مادرت عزم صواب کن





رسم جاهلانہ

جانا تو را بگویم از چرخ و این فسانه
 از شر آمرانہ، از رسم جاهلانہ
 رسیده بودہ ام من بہ یازدہ و دوازده
 شبی بہ خانہ ی بخت بکردنم روانہ
 بہ صبح آن بیودم بہ صحبت عروسک
 شباش شدم بہ بالین، لعنت بہ این زمانہ
 دیدم کہ مردی آمد، اخمو آہنین رو
 کردہ سبیل خود را بہر ہمہ کمانہ
 گفتند کہ او ز این پس باشد تو را چو سرور
 باید کنی تو خدمت بی حرف و بی بہانہ
 زن را چرا بہ حرفی؟ زن را چرا بہ گفتن؟
 او بہر رفت و روب است، او خادم شبانہ
 گر حرفی و کلامی گفتی ز بہر حقت
 خواہی خوری تو سیلی این شربت زنانہ
 گر مادرش بگفت صد حرف ناسزا را
 تو یک کلام گویی سوزی در این میانہ





گر خواهرش چو شیطان، زد خنجری به سویت
زخمی شو و سکوتی، کن بهر آشیانه
چندی گذشت بعدش باید شوی تو مادر
این امر سرور توست آقای جاودانه
بهر کتک نخوردن من هی کنم اطاعت
هی کودک جدیدی، این رسم سالیانه
کردم یکی یکی شان مردان آهنین خو
عمری برای آن ها جان خورده تازیانه
حالا پسر به رسم بابا و این بهانه
دائم زند به جانم این شعله و زبانه
ای جانک عزیزم، ای پور من، پسر جان
خواهم ز تو و جانت این حرف عاجزانه
مادر نزن تو بر زن، زن نوکر تو نبود
گو حرف عاشقانه، کن رسم مهربانه
بر مادرت نزن تو، این دست آهنین را
بهرش همیشه باشی تو تحفه و یگانه
مردی نباشد این که دست زنی نگیری
مردی نباشد این که دادی زنی به خانه
مردی بود به اینکه دست مرا بگیری
مردی کن و بکش تو، این رسم جاهلانه





لیار

دل را قفسی ساخته ایم که من و او
زندانی حسرت شده ایم و خسران
خوشبختی ما بر سر دار است هنوز
این گریه‌ی آخر ندارد جبران
بین من و او عشق به باریکی موست
حرمت شده پاره، نفرت شده عریان
دعوا شده کار من و او هر شب و روز
جز مرگ و جدایی ندهد راه نشان
این زندگی جز جنگ ندارد سهمی
سفره شده ماتم، غصه شده نان
این آتش و دودش بسوزد جان را
این سازش جعلی همه رنج است و زیان
دانم که پدر را بخششی و رحم نمانده
دانم که بگیری او عشق ز جانان
دانم که جگر گوشه‌ی مادر
تنها شود و بی سر و سامان





اما تو در این کلبه‌ی حسرت
قربانی این جنگ شوی، کودک حیران
بهر تو و آرامش تو چند صبحی است
مادر شده نابود و فدا، خود همه قربان
از دوری تو پور من و دلبر خوبان
مادر شده غمگینی و کام‌اش همه گریان
باشد که کشم هجر تو را بر دل و دامن
بهر تو که باشی به برش رامی و خندان
مادر ز سر عشق فدا کرده سرش را
آرامش تو هست مهم، این‌ها همه تاوان





مادر روستا

گیسوان در زلف باد و بوسه در دستان باران
دختر چوپان نوازد، ساز سرنا بهر یاران
بوی عطر کاه گل، مست مست می کند
برکن این تن، بهر روحت، پا بنه بر خاک سامان
بهترین کاخ جهان است این بود قصری خدایی
یک طرف ایوان و آغل یک طرف پستو و دالان
آن طرف سردابه و مطبخ بود از بهر پختن
آن وسط حوض وسیعی و میان اش ماه جانان
می رود بابا به صحرا تا رسد بر جو و گندم
بهر مادر کار خانه باشدش یک صد هزاران
یک طرف دار گلیم است یک طرف جاجیم و قالی
یک طرف دعوای بزها، یک طرف آواز مرغان
بهر مرغان ارزنی پاش، آن دو تخمش را سوا کن
بهر گاو آن کاه تازه، آن علف از گوسفندان
نم نمک مادر بدوشد شیر آن گاو ان مالدین
خامه و ماستی بسازد بهر اینان یا که آنان





نوبت این چهار اتاق است تا شوند جارو و پارو
می کشد جارو به ایوان می زند آب از پس آن
آن تنور آتشین است، خمره ها از بهر گندم
چانه، چانه، دانه، دانه می پزد جانان من نان
تا به شب او پشت قالی می زند نقش و نگار
می پزد در مطبخ اش شام، می رسد ناخوانده مهمان
بهترین شام جهان را مادرم کرده مهیا
می کند مهمان نوازی، ای فدا، این جان به قربان
می رسد بابا ز میدان می کند خدمتگزاری
بعد از آن یک روز کاری، هر دو بودند شاد و خندان
می زند بوقی به ماشین می پریم از خواب شیرین
رفته اند جانان ز دنیا چشم من همواره گریان





مادر آفرید

دو تا آبی، دو تا خالی، سه تا قرمز در سفید
بگو جانا، ز این قالی همین مادر آفرید
تمام برق چشمانت شده نور گل قالی
تمام خفت و رج هایش ز خون عشق تو جوشید
تمام پود آن چون مار، گزید و جان بشد زخمی
تمام تار آن هر دم به سان اژدها غرید
گهی چاقو و گه دفدین و هر دم خمره ی رنگش
به هر نوبت یکی مادر، بزد آن خنجر تردید
هزاران بار، بر دارش زدی سرفه، شدی خسته
بدادی تو نفس هایت، بگشته زنده و جاوید
زدی سالی بر آن جان نحیف چله ی قالی
بین مادر چه نقشی شد، چه دلبر گشته این خورشید
چه زیبا قالی جانت نموده خاک این دنیا
چه سودی مادرم مردی، به یک ارزن، طلا دزدید





مادر تنها

روزی من و دلبر، با گردش قسمت
گشتیم گره ایی کور، با غایت قدرت
روزی من و آن یار، ز قلیان محبت
مهمان نوازش شدیم و بوسه و صحبت
کردیم بنا کلبه ایی از عشق
از ما همه همت، از او همه برکت
روزی ز خدا آمده آن خرمن نعمت
چندی دگرش بارش باران کرامت
روزی من و آن یار وفادار
با مرگ سوا گشتیم و تسلیم مشیت
روزی من و دنیای جفاکار
بستیم کمر بر جنگ، با قوت و نفرت
بر قلب من آن یار، عمری زده محمل
از او همه رحمت از من همه خدمت
تا زنده بمانم از گردش چرخش
جانم همه از تو با رغبت و لذت
من بار جهان را کشم و هیچ نگویم
جانا که تو باشی دور از غم و محنت
مادر ز خدا آمده بهر قربانی فرزند
من در جنگ زمانه تو با حوری و جنت





آتش چمره

بگویمت پسر جان از آن شبانه دعوت
از التماس و خواهش، از آن قرار خلوت
همان پدر که عمری بزد مرا به عادت
حالا شده پشیمان، بخواهدم به صحبت
همان پدر که آسان، دائم کند خیانت
گوید که نادم هستم، بودم اسیر شهوت
باور نمی نمودم، این بازی پدر را
عمری ندیده بودم جز کاهلی و رخوت
تا دست رد خود را دادم به سینه ی او
شعله بزد به جانم، آتش بزد به صورت
عمری که جان مادر سوزد به آب کینه
چشمم خموش گشته، یابم تو را ز بویت
مادر مرا ببخشا گر صورتم کریه است
آن حوری زمینی آنی برفت ز کویت
قلبم همیشه باشد آن مادر قدیمی
جانم همیشه عاشق، مشتاق نور رویت





مادر بیمار

با وجودی که ندارم دگری جان گلی در گل‌عذار
خم به ابرو نرود یا ننشیند غم من در رخسار
گر هزاران رنج از دردم بگردد شب عیان
من نگویم قصه ایی از غصه‌ام را با دلدار
می‌کنم هر روز با عشق تو جان مرده‌ام را تیمار
می‌کشم بر دوش خود مهر تو را صدها هزاران بار
هر شبی دردم زند بر جان من یک بوته‌ی نو گل ز خار
کم کم اک صاحب خانه گردد این بلا این ناجوان بیمار
من ز دردش مست گشتم او ز من گردد خمار
من شوم پوسیده‌ی دلدار و او گشته سوار





زهر عاشق

سحری یوسف من تو بکن یک جادو
چشمکی، لعل لبی، مهر تو و یک ابرو
عمر من طی شد و جانی نشده درمانت
چه شود گر تو شوی بهر شفا یک دارو
گویند که خطا کاری است، زن ها نشوند عاشق
لایق بودش او را هم صحبت جaro
گویند که شود خوار هر عاشق مهرش
این خوب بدانم هر گردی نشود گردو
گویند که شوی ذره، در آتش عشق اش
لایق نبود او را هم بستر مه رو
گویند که دل سنگ، نازک تر آن دل
گویند که غلامی چه با سرور و بانو؟
من تاب ندارم عشقت زده خنجر
دل گشته اسیرت، جانم زده زانو





انتقام و بخشش

دیدم که مادری
عشق را به دار می کشید
برچهره ی چومه لیلی جای گل
بوته ایی از خار می کشید
رنگ سپید رخت یار را
او تیره و تار می کشید
جای هلهله در شب ضفاف
او شایون و زار می کشید
بر گیسوی چون کمند مهر
او عقرب و مار می کشید
بر حله ی گل فشان یار
او آتش و نار می کشید
کاسه ی ز خون و انتقام
بهر هر افطار می کشید
کوهی ز غم و اندوه درون
بر دوش و بر بار می کشید





محض فراموشی غم اش
از خود هزاران کار می کشید
بهر عناد لب هر دمی
آواز غار غار می کشید
می کشید هر چه می کشید
از دست آن یار می کشید
از غمزه و کرشمه و
از ناز و اطفار می کشید
از ظلم آن یار سنگ دل
از دلبر جفاکار می کشید
جان او از غم پسر
زمستان را در بهار می کشید
گل بوته های رنگی عید را
سیاه و عزادار می کشید
شمشیری ز نفرت و کین
هر لحظه چون سوار می کشید
جان او بهر انتقام
نقشه ایی بی اذیت و آزار می کشید
مهر مادری او بهر انتقام
بخشش را انتظار می کشید





کودک فلج

شبی رها ز هیولا بیا به رویایم
بگو، بخند و شتابان بیا به دامنم
بگو خدا به سپیده نتابدش امشب
سپیده‌ام بیا و بزن به سامانم
چه بغضی و چه گلویی نمانده است طاقت
ز اشک چشم خدا، دلبرم، غرق بارانم
زده لب‌ت به وجودم چه شب‌نم سردی
ز بوسه‌ات شوم خان، چو شاه شاهانم
تمام غصه و درد مرا زده آتش
مرا به جان چه حاجت، تو جان جانانم





باردار

به وقت آمدنش چه کرشمه ها دارد
چه ناز می ریزد و چه عشوه ها دارد
چه دلربا چشمی، چه نقره ایی گیسو
چه سازها زند و چه شیوه ها دارد
پر است جان و دلم ز شور دیدارش
چه حاصل عشقی است، چه میوه ها دارد
تمام خانه در انتظار جانان است
هزار فدایی و قربان، چه بیوه ها دارد
کنم هزاران دعا تا تو را بینم
هزار نذر و نیاز چه بیمه ها دارد
خدا نموده بر من عنایت و بخشش
کنم سپاس خدا، بار شیشه ها دارد





درو

دو چشم بادومین او همیشه برق دارد
نگاه مهربان او با همه کس فرق دارد
چه مهمانی لبش دارد، گرفته خانه ی جانان
تمام چهره ی نازش همیشه شاد و خندان
چه دنیای کمی دارد چه کوچک مانده این رویا
همان رویای آن طفلی است که تازه آمده دنیا
حسابش بهر این دنیای وارونه، همین دنیای ویرانه
همه جنگ و تفنگ و خون همه احمق چه دیوانه
همه دزد و پریشان حال همه خود خوانده فرزانه
همه نادان و می گویند سخن های حکیمانه
ولی از حاصل دنیا و انسان های خود خواهش
چه می بینی به جز یک کلبه ی وحشت همه نابود و ویرانه
تو ای انسان باهوش و جلو مانده
که نامی بنده ایی را تو، همه پست و عقب مانده
بگو از بهر این دنیا چه می خواهی؟
تمام آن از آن تو، تو ای مفلوک وامانده
برای آن طفل تا ابد کودک





همین یک ذره ی کوچک
بود کافی، نخواهد او کمی بیش از همین گل های رنگارنگ
کمی شادی، کمی خنده، کمی رقص و کمی آهنگ
کمی فریاد و گه آواز، کمی سنگ و کمی هم زنگ
همه روزش کند بازی
بود او بر همین سهم اش چه خوشحال چقدر راضی
تو ای پور منو دانای من ای داون
تو می دانی و مستان همیشه سر به میخانه
تمام راز این دنیا بود بر بال پروانه





نماد

اگر جانا تن معیوب و مفلوکم تو را نه ماه ناقابل
به هر ساعت، به هر لحظه، به هر حالت، به هر مزه
گاهی در حسرت خوابی، به هر قدرت به هر تابی
نکردم من تو را مهمان، نشد این قسمتم جانان
ولی دلبر تو را من بیست سالی هست
کنم مهمان، همیشه بهر تو خندان
تو را مادر، به سان پور یک خاقان
به سان زاده ی شاهان
اگر حتی شوم گریان
کنم مهمان، تو باشی هدیه ی خوبان
اگر از شیریه ی جانم تو را یک سال چندی بعد
نبودم یک شبی میزبان
نشد این سرنوشت من
ولی این جان ناقابل، کنم هر لحظه ات قربان
اگر آن چشم زیبایی به رنگ آبی دریاست
اگر آن قد رعنایت کمی والاتر از بالاست
اگر آن زلف مشکین ات به سان چادر شب هاست





اگر هر ذره ی جانت خلاف ظاهر باباست
نشد این سرنوشت من، نشد این سهم من جانا
اگر آن درد جانکاه زمین و آسمانی سوز
پس از نه ماه و چندی روز
نشد سهم منو اکنون تو را دلبر شدم مقروض
کنم شادی به هر روزت، کنم هر روز تو نوروز
کنم غم را دعایی هی شود نابود،
تو باشی هر دمی پیروز
فقط خواهم تو را جانا نگیری نام مادر را
ز من امروز، یا آن مادرت، دیروز





ناب

یکی بود و یکی کم بود
تمام جان او مادر، اسیر غصه و غم بود
تمام روح او مادر، اسیر دیو ماتم بود
تمام حسرت و آه اش، برای خوردن سم بود
چه آهی می کشد مادر، چه ناله ها کند بابا؟
که جانانش، مریض بنگ، به هر لحظه به هر دم بود
کمرهاشان ز این غصه شده خسته ، چقدر خم بود
شده زندان آن دیوی، خوارکش جان آدم بود
صدای غرش رعدش، گهی زیر و گهی بم بود
جوان خوشکل و رعنا به زندانش
چو موشی اهلی و رم بود
یکی بود یکی نابود
که نام ننگ و رسوایش به هر بزم و به هر جا بود
که مرگ ناگه مادر و آخر دق بابا بود
که پوسیده تمام جان و اندامش
تمام سهم او دستی علیل و ناتوان پا بود





عشق باز سر ماد برب

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟
 باوفا هر روز مهمانم بکن فردا چرا؟
 مهرباناً جان بیمارم نمی آید دمی
 روح غمگین را نپرسی میهمان، تنها چرا؟

سحرگاه عشق

سحرگهان که جان را گشاده ایی بر من
 تمام جان خدا را نهاده ایی بر تن
 تمام جان مرا پر نموده رایحه ات
 بغل نموده ایی و بوسه کرده ایی بر من





مخمر جان

چه دلربا کلام و چه دل نشین نوا
صدای ناب خدایم بود مرا دوا
چه نغمه ایی چه صدایی چه مهربان آوا
دگر کلامی تو را نشایدت روا

رنگار و نگار

ملک آید به مهمانی چه شوری و چه بلوایی
مام عرش می رقصد چه دریایی چه غوغایی
زمین خوان خدا گشته زمان غرق نوا گشته
ندای رننا آید چه سازی و چه آوایی





سحرگاه

چشم سحر چه کشیده ز مطرب بیدار
اذان شمارش می کند تا لحظه ی دیدار
چه نیاز چه نمازی چه ساعت بکری
احسنت و مرحبا بر آن نقاش روزگار

قرص ماهتاب

سحر سحر زکمان گذشت و چله ی تیر
رها شد و کمندش شبی شده زنجیر
تمام کنج دلم لانه کرده است مهتاب
چه چاره ایی که به آنی قمر شده شمشیر





شب وصال

شراب چشم تو را به جامی نمی شود نوشید
لبان لعل تو را به کامی نمی شود بوسید
شبی ز شیرهی جانانت مرا کنی مهمان؟
تمام جان تو را به شامی نمی شود بویید

و عا

ز ملک و مال و مقام ز شهرت و شوکت
ز شهوت و عشرت ز قدرت و ثروت
ز سروری ز عیش ز حوری و جنت
ندارد این لذت بی سلامت و صحت





وفا خد

دوان دوان کشان کشان کمی جدا
 کمی رها، کمی خطا، کمی نوا، کمی جفا، کمی سوا
 قدم قدم تو نمودی مرا شفا کمی خدا
 تو سی سحر چه بی ریا به عهد خود زدی وفا

بجر

گرفته میکده رنگ سیاه هجرانت
 سر سلامت ساقی شکسته پیمانت
 چه حسرتی خورد از فراغ تو جانان
 کشد مرا هر سو کمند یارانت





بی قره سرلاریار

کشد زمین و زمان را سیاه چشمانت
شبی به نیمه رسیده طلب کنم جانت
نهاده شعله و آتش جهان به سامانت
تو را به خانه چه حاجت فدای مژگانت

بی یار

لالا سمن لالا شمیم و نسترن لالا
سحر لالا ملک لالا تمام روز و شب بلوا
تو رفتی و وفا لالا صفا و معرفت لالا
سرراه جهنم را ، شده غوغا شده دعوا





نقطه افطار

نوازشم می کند خدا تا شوم بیدار
 من عاشق ام و خمار لحظه ی دیدار
 چه دعایی چه صدایی چه سفره و خوانی
 بریز ساقی مجلس که آمده افطار

لشکار

بیا و گوشه ی چشمی بکن به ایمانم
 بگو بخند و شتابان بیا به دامنم
 بگو خدا به سپیده نتابدش امشب
 سپیده ام بیا و بزن به سامانم





خدمت خلق

بیا به کلبه مسگین و بگیر دست یتیم
به جان خشک بیابان بشو شمیم و نسیم
هر سال حج زیارت هر روز نذر و ریا
بود بهشت خدا از آن خلق کریم

خدای حافظ

تو رفتی ای نگار من خدا نگهدارت
ندارمی دگر جان که کنم به قربانت
برو جانم که این بود رسم زمین و زمان
گاهی تنها مرا یادی بکن تو را جان هوادارت





دعای منیر

طفل مريض من را یا رب بده شفایت
 یا رب بده شفایی در مشهد الرضایت
 این دل شکسته گشته سوز غمش بلند است
 یا رب بده صفایی قربان کربلایت

قصایح

خدای من پناهم ده ز این مخلوق خود راضی
 تو چه دانی چه من هستم در این دنیای پر بازی
 دهد شیر خدا پندی چه شیرین نکته و رازی
 پر است آن دوزخ فانی سه ربع آن همه قاضی



فصل دوم

همسفر



مادران

مقدمه

در این فصل به همراه کودک بیماری شدم و دنیا را از چشمان بیمار او نگریدم
دنیایی که با آن چشمان بی ارزش تر از دوندگی های فراوان روزمره است.





کودک زیبا بیمارم

چقدر دلم می ترکد وقتی چشمانت را می بینم که خواهش را فریاد می زند
استخوان هایم ترک می خورد و پوست تنم از هم می گسلد
درد جانکاهی است درد تو
تو درد می کشی و من جان می دهم
و امیدی که دیگر نیست و نمی آید
امیدی که خود نا امید می شود
و وای به روزی که بگنندد نمکی که نجات بخش بوده
و امروز خود بالای جان شده
بلایی جان من را زودتر می خورد
و کمر را می شکند
و روحم را زخمی عمیق می زند
که خونس سالهاس بند نمی آید
کودک زیبای بیمارم
چشمانت غم دارد و لبانت خنده
من غم ات را می بینم و دیگری خنده را
دیگری که تنها با نگاه ترحم برانگیزش مرا تازیانده می زند
کودک بیمار زیبایم
با من بگو که چه می کشی
حتی در خواب هم که شده برایم بگو





برای من که مادرت هستم و دردت را می کشم
 کودک بیمار و زیبایم
 با من بگو که چه می کشی
 حتی در خواب هم که شده برایم بگو
 برای من که مادرت هستم و مادرت نیستم
 کودک بیمار زیبایم
 قدم بزن حتی شده در رویایی شیرین بیا و قدم بزن
 برای من دیدنت در رویا هم آرزو شده
 من این روزها به دروغ هم دلخوشم
 من این روزها به خیال هم دلخوشم
 در خیالم بیا و برایم بخوان و برقص
 کودک بیمار زیبایم
 چه کرده اند با تو ناجوانمردانی که خود را گوسفند صفت تبرئه می کنند
 و تو زبانی نداری که حق انسان بودن را مطالبه کنی
 و چه تهی می شوم وقتی همه پشتم رنگ می بازند
 و چه تهی می شوم وقتی زحمت های بی سرانجامم را می بینم
 و چه تهی می شوی وقتی بالهایم در چهاردیواری خانه می شکند
 کودک بیمار و زیبایم
 دوست دارم
 شاید نگاه های ترحم انگیز زنان مرا به سخره بگیرند
 آن هنگام که عشق را بی مطالبه روانه ات می کنم
 عشقم را به چشمانت و لبانت می سپارم
 اما عشقی از تو نمی گیرم جز گرمی دستان در دستانم
 کودک بیمار و زیبایم
 تو آمدی و دنیا زیبایی ساختگی ام رنگ باخت





دلخوشی های بی مقدارم به قهقرا رفت
تو آمدی و دستان مرا گرفتی و به دنیایی بردی
که پدرت در آن دل شکسته تر بود
و مرد همیشه خندان زندگیم
لبخند روی لبانش خشک شد
و بغض ابدی جایش را گرفت
تو آمدی و دنیای تو دنیای انسان های بیماری است
که راه رهایی شان در میان تار و پود زرق و برق دنیا گم شده
و مرگ سرانجام زندگی ناخوش احوال آن هاست
کودک زیبای بیمارم
با تو به دنیایی سفر کردم که در آن مفهوم جنگ بی مقدار، مفهوم پول بی ارزش
مفهوم دودیدن های بی انتهای روز و شب خالی از هر سرانجامی است
کودک زیبای بیمارم دستانم را به دست می دهم
و همسفر می شوم
در جاده ی بی پایان زمانه
که تو با چشمانت برایم از روزگارت بگویی
و من از روزگاری که زندان ابدی انسان هاست
بگو مادر بگو با زبان ناتوان از گفتن
بگو مادر بگو با دستان ناتوان از جستن
بگو مادر بگو از دنیای ناتوان از شستن
و من را با خود ببر با پاهایی ناتوان از رفتن
با مغزی که ناتوان از اندیشه است
تنها مادر من را به دنیای خود ببر و برایم از لحظه لحظه اش بگو





جَنَد

پسرک شیرینم این جا کجاست
 که دستان من را به سوی آن می کشانی
 و من را به سویِش هل می دهی
 پسرک شیرینم اینجا ناکجاست
 اینجا هر کجاست
 چقدر جا به جاست
 آدم های خوبی که سیاه شدند
 و آدم های بدی که سفید شدند
 اینجا همان جاست
 که هرکس خود را می بیند که حق به جاست
 و چقدر همه چیز نا به جاست
 مادر این دیار دیار آدم های بی مکان و جاست
 تکه زمینی که می بینی آنجاست
 همه ی ماجراست
 و چقدر می خندم به آنها
 وقتی از این دیار می گذرم هنوز جنگ در آن لانه کرده
 تنها چیزی که عوض می شود



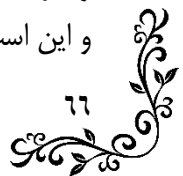


تکه زمین است
و انسان هایی که برای تکه زمین می میرند و برای تکه زمین به دنیا می آیند
گویی همه در خدمت تکه زمین ناچیز هستند
و چقدر می خندم با شلیک تیرهایشان
موسیقی دلنواز من است
توپ توپ فنگ فنگ بنگ بنگ
و صدای مردن مردانی که از حماقت سرشارند
که ما همه انسانیم
این مرزها را خودمان کشیدیم
چه فرقی می کند این سوتر باشند یا آن سوتر
که ما همه انسانیم
و این زمین است در خدمت ما نه ما در خدمت آن
و ما همه انسانیم
و فراموش کار از کرده ایی که خود کشیده ایم
و حال بالای جانمان گشته
مادر چقدر دیار خنده داری است این دیار
من هرگاه به تماشایش می نشینم
فقط می خندم
می خندم به انسان هایی که اسیر انسان های دیگرند
می خندد به انسان هایی که اسیر قدرت یکدیگرند
و چه می شود اگر مرزی نباشد و سرزمینی وطن نباشد
و همه جای زمین خانه ی من باشد
چه می شود اگر مانند کودکان تمام دنیا یکی باشیم





زبانمان یکی باشد
 اعمالمان یکی و دنیایمان یکی باشد
 گریه همه مان بر سر یک چیز باشد
 و خنده ی تک تک مان یک معنی داشته باشد
 غذایمان یک رنگ داشته باشد
 چه می شود اگر دنیای به این بزرگی جای همه باشد
 چه می شود اگر بخندیم و بخندانیم
 نه بگیریم و بگریانیم
 مادرم می بینی دنیای فرسوده ی انسان را
 دنیای حسودی که دوست دارد تنها بسوزاند
 دوست دارد تنها بشکند، ببلعد، بخشکاند
 دوست دارد تنها بجنگد، بزند، بتازاند
 و آنقدر می کشد و می زند تا تنها شود
 تنها شود و مرگ انسانیت فرا رسد
 مهربانی بمیرد و عشق زنده به گور شود و محبت جوان مرگ گردد
 آن روز کاسه ی پشیمانی دستش بگیرد و دق کند و بمیرد
 و انسان برای همیشه از روزگار محو شود
 و به تاریخ سپرده شود
 می بینی مادر اینجا من در ورای روزگار قبرستان را می بینم
 روزگار جنگ و خون و اسلحه
 و عاقبت اش دنیایی پر از گورستان های که انسان ها در آن خفته اند
 و سردی روزگار و تاریکی زمانه
 و این است عاقبت روزگار انسان ها





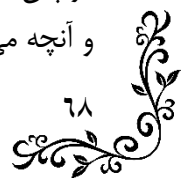
غم می آید در گوشه ی دلم لانه می کند
اشک می آید و چله نشین چشمانم می شود
بغض می آید و در گلویم توری می اندازد
و شکارش که نشست صیاد تورش از هر سو می کشد
و امان نمی دهد تا بی گناه نفسی بکشد
و رمقش را می گیرد
و حق هق های من بی پناه
به حال کودکانی که چشم به روزگار باز نکرده
در آغوش مادران شان تا ابد خفته اند
و جوانانی رعنا که حجله ی عروسی شان به خون کشیده شده
و دخترانی که در غم یار می سوزند و دم نمی زنند
مادرانی که سهم شان از زندگی رعشه ها اشک شده
و پدرانی که کمرشان شکسته
همه مرده های متحرکی اند که تنها به امید دیدار ابدی زنده اند
و این سو روزگاری که می خندد
و زمینی که از بلعیدن جسد کودکان و جوانان شادمان است
همان زمینی که برایش جانشان را داده اند
همان تکه خاکی که انگشت را با عسل گاز می گیرد
همان زمین و همان خاک
می بینی مادر می بینی
پس گریه نکن
نگو ننال
این تمام غیرت زمین است





مادرم

دست را به دستانم بده
دست را به دستانش بده
دستانش را به دستانش بده
و دست و دست و دست
و عشق و بوسه و دنیای بی مرزی
رها از خاک و تعصب
رها از هر تحجر
و تنها سوار بر موج عشقی کودکانه
این است راه رهایی
خوش بودن شکرانه ی سلامتی
مادرم من ناسالمم
و چون ناسالمم این دنیای زشت را نمی فهمم
من فقط صدای بوسه را می فهمم
و صدای دست زدن و رقصیدن و کوبیدن را
بر روی همان زمینی که مکنده است
و من ناسالمم
و می فهمم چقدر حقیر است
روزگار، قدرت، ثروت و مرز
و همه رفتنی اند و گریزی نیست مرگ را
و آنچه می ماند تنها هنر مردانی است که عشق
در پس مغزشان خانه کرده
و آنچه می ماند زمینی است سرد و خاکی است خاموش





گویی هیچ گاه در این دنیا نبودی
و من ناسالمم
و عقلم ناسالمم است
اما انسان سالم چه می کنی با خود
می کشی، می خوری، می دزدی و می بری
چرا؟ آیا عشق برایت کافی نبود
چرا؟ آیا جایت تنگ بود
و چرا؟

و من ناسالمم
ای انسان سالم با عقل سالم
لحظه ایی بایست و در یاب
گرد باد زندگی تو را بلعیده
رهاش کن تا تو را رها کند
و با نسیم باش برقص و بخند و بخوان
انسان سالم من ناتوانم از خواندن
انسان سالم من ناتوانم از رقصیدن
انسان سالم من ناتوانم از عشق
پس تو روزگار پر از آن کن
جای من را هم پر کن





درخت

دستانم را می کشد و با چشمانش مرا با خود می برد
 کودک زیبایی بیمارم
 رفیق دیرینه ات که آن را گاه و بی گاه یاد می کنی کجاست؟
 آن را به مادرت نشان نمی دهی
 چرا مادر؟ خاطرت را با من پرواز بده
 رهایش کن آن خیال پا بسته را
 روح اسیرت را به من بسپار تا او را به رفیق دیرینه ام بسپارم
 پرواز دادم
 رها کردم
 آزاد نمودم
 ولی آنچه دیدم جز تکه درختی خشکیده نبود
 نخلی که سرش را بمب ربوده بود
 مادر این نخل بی سر رفیق توست؟
 -آری مادرم
 سرش را روزگار از او ربوده
 و پاهایش اسیر خاک اند
 او همچون من تکه چوبی است





که اسیر بالین گشته
و باید بماند
بماند تا روز و شب بگذرد
بگذرد و بگذرد
و بپوسد و بپوسد
مادر این سرنوشت ماست
تن های بی سر و اسیر خاک
و باز داستان تکراریه بغض و آه و درد
نال و فغان و اشک
و سهم روزگار از او و سهم او از روزگار
قصه ی پر درد و
غصه ی پر رنج
و باز داستان های تکراریه خنده های بی امان پسرک
و نخلی که با او هم صدا می شود و می خندد
می خندد و می خندد
و می گذرد دهقانی و می شنود او را
و می بیند چوبی را که باید اسیر آتش شود
می زند تبرش بر قد بلند نخل
و می شکند غرور چند ساله اش را
و او می شکند و می شکند
اما هم چنان می خندد
هیزمی می شود و راهی آتش می گردد
اما هم چنان می خندد





مادرانه

زغالی می شود و می سوزد
اما هم چنان می خندد
گرما می شود و دستان کودک خیابان را
کارگر خسته را
و مادر درمانده را
شفا می دهد
او هم چنان می خندد
و من هم می خندم
به پایان خوش نخل
و کودکم می خندد و به پایان خوش بخت





بوسه

پسرکم صبح که می شود
زمان آبتنی من در چشمان توست
دوست ندارم نجات یابم
دوست دارم غرق شوم در دریای سیاه چشمانت
و بمیرم و دست ناتوان و ضعیف ات را بنوازم
دوست دارم غرق شوم در اقیانوس بیکران تمنایت
و بمیرم و ریسمانی لبانم را به صورتت بدوزد
تا ابدیت بوسه بزنم
بنوازم و بوسه بزنم
بنوازم و بوسه بزنم
پسرکم بیا به رویای با هم بودنمان
و شیرین زبانانه بپرس
بوسه چیست؟
و من جوابی دهم عاشقانه
بوسه زیباترین کمان پرودگار است
که تیرش لبی را به قلبی می دوزد
تیری زهرین که جان را می سوزد





سنگ را شیشه و دیو را فرشته
و جهان را بهشته می کند
بوسه اتصال سرشتی است که خاک بود
و همه از آن بودند
و حال غلیان می کند تا ذره ذره اش دوباره به هم پیوند بخورد
و سیمرغ وجود بشریت شود
و انسانیت خفته در پس هزاران سال به پرواز درآید
و به اوج ماورای بشریت برسد
و چه بی رحم تکه خاکی که نمی آید پیوند نمی خورد
و در آخر تکه گلی خشک می شود که تنها در قعر چاه زمانه رها شده
و چه دل سنگ و مغرور تکه گلی سفید که خود را لایق پیوند خوردن با تکه گل
سیاه نمی داند
و تنها نقطه سفید می ماند
و چه جاهل خاکی که پیوند را گناه می داند بوسه نمی زند و یکی نمی شود
و پایانش حسرت و آه است
و چه مستانه قه قهه می زند سیمرغ خاکی که توان پرواز یافته
و چه می رود و چه می تازد و چه می نازد





عشق

دوباره دلم می گیرد
و کاغذ می شود سنگ صبورم
کاغذی که جانی ندارد
و قلمی که سیاه می کند
دل نازک کاغذ را
پسرکم امروز مادر را به سفر دل نمی بری
غم سنگین دلش را به جان نمی خری
مرا از چارچوب تن نمی رهی
رها نمی شوی نمی پری
دست بی جانت بال نمی شود
پای ناتوانت پا نمی شود
جان نمی شود
نمی شود نمی شود
می روم جان مادرت جان مادرم
می روم و امروز من تو را دل به دل می برم
امروز همسفر عشق می شوی
امروز همسفر عشق می شود
دستی نوازش گر که امروز دورتر شده





و قلبی مهربان که امروز پیرتر شده
و من که خود را رها می کنم
در دنیا
تا نبینم که عشق سیه رو است
تا نبینم که قاچاقی دل
بر سر کوچه ها
قلب می فروشد
و لبخند غیرت که در گیر و دار زمانه
محو می شود
مادرم
رهایمی را دوست دارم
آزادی را می پرستم
اما آزادی امروز اسیر اسارت دیروز است
و اسارت دیروز فارغ از رهایی امروز است
مادرم
امروز عشق بر سر دیوارها دار می شود
و شعر عشاق داد می شود
موسیقی مهر فریاد می شود
و جوشش خون آزاد می شود
و غم یتیم نماد می شود
و گریه شعار می شود
و دزد سوار اسب مراد می شود
زمستان در بهار می شود





زمستان

زمستان را بسیار می خواهم
زمستانی پراز سرما پر از باران
زمستانی پر از چتران آن یاران
پر از آرامش نیمکت پس از غوغای شاگردان
زمستانی پر از برف و سرما و یخبندان
زمستانی پر از ابرهای بی پایان
زمستانی پر از آن لرزش دستان
زمستانی پر از طوفان پر از باد
زمستانی پر از شادی و فریاد
زمستانی به دور از تابش خورشید
زمستانی پر از نور و پر از امید
و تو کودک مادر جان
پس از باد و پس از باران
پس از برف و پس از طوفان
چه می خواهی؟ بستان
یا گل و صحرا و کوهستان
چه می خواهی





مادرانه

بگو جان مادر جان
من ای مادر
پس از آن بارش سنگین
بخوایم کمانی گنبدین، رنگین
به دور از چادر ننگین
دلم خواهد فقط رنگ و فقط آهنگ
دلم خواهد آسمانی شوخ و شنگ



۷۸



دنیا بریکر

فرزندم آرام جانم تمام زندگیم
نگاهت باز سوالی می پرسد
سوالی از بودن یا نبودن
بگو با مادر آنچه درونت فریاد می کشد
مادرم ای عزیزتر از جانم
پرشی درونم زبانه می کشد
پرشی از بودن یا نبودن دنیا
پرشی از مرگ و آن دنیا
چشمی را دیدم که دلبری می کرد و می گفت نه
تنی دیدم که فروشی بود می گفت نه
دزدی را دیدم که بر ابری سوار مستانه می خندید و می گفت نه
و مردی را دیدم که می کشت و می برد و می چابید و می گفت نه
عالمی را دیدم که می گفت نه
اما مستی را دیدم که عقلی نداشت و گفت آری
تو با من بگو مادر جانم از جهان دیگر
پسرکم کودکم عزیزکم
من به زندگی آن دنیا دلخوشم





به رهایی تو از بدن
به آغوش کشیدن رفتگان
به عشق مادران و جوانان رفته
و به مهر فرزندان و پدران رفته
به خوشی شادی آرامش و رهایی
و سخت ایمان دارم که می رسد آن
من از مرگ نمی ترسم
من به مرگ هم دلخوشم
به مرگی که راه رهایی ما از این دنیاست
و راهی برای رسیدن به آرامش

